

میدون و سوفیا

چرا زنان ضدزن هستند؟!



پوریا عالمی

- سلام سوفیا

این چند روز حسابی زیرآب مردان را زدیم و گفتیم ضدزن هستند، البته بعضی مردان را! کار به جایی رسید که مردان گفتند ما از زنان پول گرفتیم تا علیه مردان سیاه‌نمایی کنیم!

دیروز هم ما یک جا گفتیم اوضاع جامعه تغییر کرده و از بحث سیاسی که «کی به کجا وصله؟» و «کی سرش توی آخور کیست؟» رسیدیم به اینکه کی با کی ازدواج کرده و سطح سؤال‌ها در اینترنت و ماهواره و ۲۰:۳۰، رسیده به اینجا که «کی اول شروع کرد؟» پس فضا خاله‌زنگی است.

بعد یک‌سری از خانم‌ها شعار دادند عالمی ضدزن است، چون گفته خاله‌زنگی! اگر ضدزن نبود می‌گفت دایی‌مردکی.

می‌بینی سوفیا؟ ما همیشه اصل را ول می‌کنیم و می‌چسبیم به فرع.

یعنی الان مردان اجازه سفر و تحصیل و ازدواج و ارث‌ومیراث و محل زندگی و باقی چیزهای زنان را دستشان گرفته‌اند، اما اگر به‌جای خاله‌زنگی بگویند یا تویت کنند دایی‌مردکی، زنان اوکی هستند و می‌گویند این‌م مرده‌ها قهرمان ملی هستند!



بله سوفیا!

همان‌طور که گفته می‌شود تا مظلوم اجازه ندهد ظلم روا شود، ظالم به وجود نمی‌آید، به نظر ما اگر زنان و مردان بخواهند باید هم‌قدم شوند.

مردان هم جای این حرف‌ها بلند نشوند برونند استادیوم، تا استادیوم‌ها خالی بمانند و مجبور شوند. یا خود مرده‌ها باید دست از ارث دوراب‌بر بردارند یا دیه را برابر بدهند.

بله سوفیا، بله... از ماست که بر ماست.

شرق روزنامه

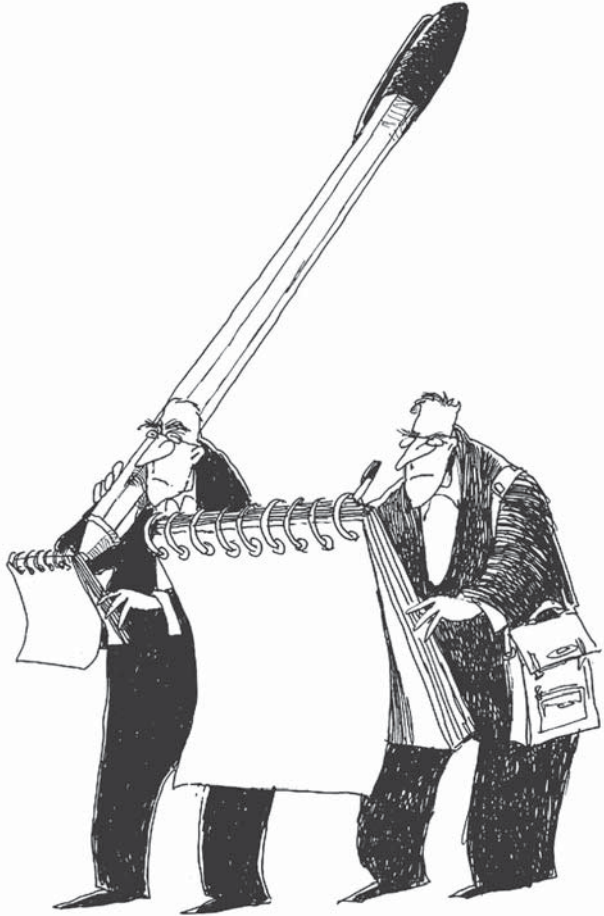
www.sharghdaily.ir

دوشنبه ۱۰ تیر ۱۳۹۸ • ۲۷ شوال ۱۴۴۰ • ۱۰ جولای ۲۰۱۹ • سال شانزدهم • شماره ۳۴۶۲ • ۱۶ صفحه • اذان ظهر تهران ۱۳:۰۸ • اذان مغرب ۲۰:۴۵ • اذان صبح فردا ۴:۰۶ • طلوع آفتاب ۵:۵۲

روزنارضا

کارتون خواب

میخائیل کوتتوریس



ما بسیار مردیم و فقط اندکی زنده ماندیم

سلام به فردا

می‌دانستم، از بس که دستان خلاقی داشت و به تخته و چوب شخصیت می‌بخشید، چنان نیما که کلمات را شعله‌ور می‌کرد.

یادآوری آن صحنه و آن روز هنوز هم رنج است. همسایه نجار ما فقط یک پسر داشت که متشخص و متین، درس خوان و دانشجوی دانشگاه بود؛ ازجمله دانشجویان جبهه‌رفته بود که سرو رفت و سرفراز بازآمد و شد شهید والامقام میدان دوازده نارمک. پس از آن روز بود که پدر دست از سر چوب و تخته برداشت و نیمکت‌نشین دور میدان زل می‌زد به درگاه میدان که خودش را به خیابان رسالت رسانده بود؛ راه همیشه رفت‌وآمد پسرش که تردید ندارم در آن بهت و انتظار صبح‌ها و عصرها بارها و بارها پسرش را در آغوش رؤیا گرفته بود که ناگهان ازجا برمی‌خاست و تا درگاه رسالت می‌رفت و بازمی‌آمد.

سال‌های جنگ خاطره نیست که واگویه شود، چون هر بار بازخوانی‌اش نه هشت سال که ۸۰ سال است چون فقط عمر رفته نیست، عمر نیامده هم هست. وقتی زیست ما همچنان در امتداد و عمق همان سال‌هاست تفاوتی نمی‌کند که چند سال داریم.

یادآوری خاطرات سال‌های جنگ همواره موجب رنجوری است حتی اگر با همه تفاوت‌هایمان تاریخ ساخته باشیم حتی اگر تاریخ‌سازان نه مطیع که خلاقی بوده باشیم. چرا؟ چون از اجاق شهدا، خاکستر را نگه داشته‌ایم، نه شعله را به ما باید یاد بگیریم والاترین هنر انسان زندگی‌کردن و تعالی‌بخشی به زندگی است چه فرقی می‌کند به جبهه رفته باشیم یا نرفته باشیم صدای انفجار شنیده باشیم یا نشنیده باشیم؟ همه ما جنگ‌زدگانیم.

عصا هم نداشت. وقتی شب‌ها صدای آژیر بلند می‌شد، این صدای قلب بچه‌هایمان بود که ما را می‌کشت. در حقیقت ما در آن لحظات کاریکاتوری از زنده‌ماندن و زندگی‌کردن بودیم چون همواره در مکاشفه‌ای تکان‌دهنده از بودن یا نبودن بودیم و این نبض زندگی در همه سال‌های جنگ بود و همه آن سال‌ها خانه من در میدان دوازدهم نارمک بود و همه آن سال‌ها من در روزنامه کیهان بودم، وقتی صبح‌ها به روزنامه می‌رفتم قول می‌دادم ان‌شاءالله زنده بمانم، چون محل روزنامه در انتهای خیابان فردوسی هم‌چوار مراکز حساس دولتی مثل وزارت دفاع، وزارت خارجه، مخابرات و... بود. در واقع من وارد منطقه قرمز می‌شدم، روزنامه که منتشر می‌شد با اتوبوس دوطبقه توپخانه– تهرانپارس به وقت عصر به خانه می‌رسیدم و اغلب تا شب فرصت بود زنده بمانیم و دستی به سرکوش زندگی بکشیم شاید فردا روز دیگری باشد. بعد منتظر می‌ماندیم تا صدای

آژیر– در تاریکی ما را مهبای ماندن یا نماندن کند. در پارکینگ دل همه بچه‌ها، دل گنجشک اسیری بود که از ترس و وحشت، تپیدن بادش می‌رفت و ما بزرگ‌ترها تظاهر می‌کردیم که این صداها، صدای ششوحی‌های زندگی است! و این‌گونه بود که ما بسیار مردیم و کمی زنده ماندیم تا به‌جای تقلید زندگی شاید بتوانیم به خلق زندگی برسیم.

عصریکی از همان روزهای ترس و امید که از روزنامه به میدان دوازدهم رسیدم، دیدم میدان سیاه‌پوش است و دیدم سردر خانه نقلی آقای نیما که نجار بود، سیاه‌چوبین است و کنار در قاب عکس تمثال مبارک پسرش روی صندلی نشسته است. آقای نجار، البته ناخوش نیما نبود و من او را چون نیما پوشیش، نازک و ظریف و محبوب

آکادمی

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او...

کشید که دریابم این همان آقاصادق خودمان است. همه لباس‌هایش خاکی و جابه‌جا پاره شده بود. خاک همه سرورصورت و موهای ژولیده و وزشده‌اش را پوشانده بود. با دو دست سر و موهایش را به‌شدت می‌فشرد و گهگاه زوزه‌ای خفه و بدصدا از گلویش بیرون می‌آمد. بی‌اختیار و به‌طور مداوم این طرف و آن طرف می‌رفت و خود را به ستون‌های سنگر فرانسوی ما می‌گرفت. سنگر با هر ضربه او تکتای می‌خورد. یکی گفت: «دکتر، این تحفه گیلان را جمعش کن». صادق را نمی‌شد یک‌جا نگه داشت تا چه برسد که بخواهی جمعش کنی! حالا نه‌تنها به عنوان پزشک اورژانس که به عنوان هم‌ولایتی هم من بودم که باید کاری برای او می‌کردم. می‌گفتند چند ساعت بیشتر در خط نمانده است. وقتی که یک خمپاره نزدیک او منفجر شده است، یکباره او هم منفجر شده، از پشت سنگر بیرون آمده و در تیررس ایستاده و شسروع به فریاد کرده است و اگر او را در جایش نمی‌نشاندد، آن‌قدر سر پا می‌ایستاده تا تیر بخورد. گویا یک نفر درست کنار او شهید می‌شود و با صورت، درست در کنار او زمین می‌افتد.

او برای یک لحظه با خود مرگ، بی‌واسطه با خود جنگ روبه‌رو شده بود. حتی برای یک لحظه نمی‌شد آقاصادق را در یک نقطه نگه داشت. وقتی هم که حتی صورتش را به طرف خود نگه می‌داستی، با چشم‌ها نگاه نمی‌کرد، جاهایی دور در دوردست‌ها را می‌کاوید و چیزهایی نامفهوم، اما به صدایی بلند یک ریز زیر لب زمزمه می‌کرد. با کسی در جایی دور، گویی به زبانی بیگانه و با منطقی غریب در حال کشمکش بود. اینجا نبود. وقتی که معلوم شد آرام‌بخش‌های موجود حتی قوی‌ترین‌شان کارگر نیستند و نه از پزشکی و نه از رفاقت قدیمی کاری برنمی‌آید، تنها راه چاره طباب بود. تن نیمه‌هوشیار و خواب‌آلود از دارو، اما همچنان در کش‌وقوس او را چند دور با طباب پیچیدیم و بعد او را همچون کالایی که به بار سپرده می‌شود، پشت آمبولانس انداختیم. کمتر از ۲۴ ساعت از جبهه ارسال شد؛ محموله‌ای که بی‌تردید تن و البته ریه‌ای سالم با خود به گیلان برد. اما صادق هیچ وقت همان صادق قدیم شد که نشد!

بست، معنای آن جمله را فهمیدم. فرانسوی‌بودن سنگر را هم نمی‌دانم واقعیت داشت یا نه؟ اما بارش کرده بودیم. شب‌ها وقتی می‌روایمات ۰۴۰۰ آن هم دو تا با هم زیر خط آتشی که دانما اجرا می‌شد، فقط توهم می‌آورد نه خواب، وقتی که صدای خمپاره‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، احساس می‌کردی فرانسوی هستی در «سال پیتیه» کنار «شارکو» مغز و اعصاب می‌خوانی و تیرهای جوخه آتش که از «شانزه‌لیزه» تا آن زمان نادیده شلیک می‌شوند، به تو اصابت نخواهند کرد. تا صبح همواره بین آخرین خمپاره قبلی و اولین خمپاره بعدی که این بار هم به جایی قبل و جایی بعد از سنگر فرانسوی ما برخورد می‌کردند و از خون ما می‌گشتند، ثانیه‌هایی به وسعت ابدیت، ابدیت عمیق‌تر شده با می‌روایمات بر من می‌گذشت. نمی‌دانم این اسامی «شارکو»، «سال پیتیه»، «مغز و اعصاب» و... از همان ابتدا و به دلیل آرزوی ممانعت‌شده ادامه تحصیل در ذهن من می‌آمدند یا

در سال‌های بعد و با آشنایی بیشتر با این اسامی به این خاطره پیوند خورده‌اند؟ آقاصادق با نیروهای داوطلب گیلان دیشب آمده بود، عازم خط بود. آمده بود با دکتر محله‌شان خوش‌ویشی بکند، خودی نشان بدهد و برود و با سرعت هم در حالی که یکی از همان سرودهای جبهه را می‌خواند، ناپدید شد. باز هم مثل هر روز طرف‌های غروب اورژانس خط لشکر گیلان شلوغ شد. معمولاً شهدا را نمی‌دیدیم، همچنین بسیاری از مجروحان سنگین را که احتمالاً مستقیم به اهواز اعزام می‌شدند. من هم به لحاظ محافظه‌کاری ذاتی و میان‌سالانم (در مقایسه با سن متوسط بسیجی‌ها) از آن سنگر فرانسوی بیرون نمی‌رفتم و از بیرون سنگر خبر زیادی نداشتم. اما آنچه از مجروحان به من و آن اورژانس لشکر گیلانی‌ها می‌رسید، کم نبود. همه با سرعت دست به کار می‌شدیم و در میان مجروحانی که اکثرا با سرعت اعزام می‌شدند، برای ساعتی فرصت سر خاراندن نداشتم، اما با سرعت سنگر بهداری تخلیه می‌شد و ما می‌ماندیم و خیل بی‌شمارانی که تک‌تک می‌آمدند و آن زمان آنها را «موچی» می‌خواندند.

آن روز هم هنوز کاملاً فارغ نشده بودیم که ناگهان آقاصادق خود را به داخل سنگر انداخت. اندکی طول



فریدون صدیقی

ما بارها مردیم. ما بسیار مردیم و فقط اندکی زنده ماندیم و با براده‌هایی از آن داریم زنده‌ماندن را دنبال می‌کنیم؛ یعنی ما در دقیقه‌اکنون لب‌گزیده‌ایم چون از کار به‌جای قاشق استفاده می‌کنیم و وقتی یاد بلندبالایانی می‌افتیم که جانشان را فدای میهن کردند، فقط آه می‌کشیم آه، باور کنید هشت سال زندگی ما سیل مرگ بود.

یکی از بارهایی که موشک در حوالی توپخانه فرود آمد، من سینی به‌دست در صف سلف‌سرویس روزنامه کیهان بودم که ناگهان تلو شدم، چشم‌ها، فراخ وحشت و صدای قلب رپ‌رپ دف بود و زنده‌ماندن به عمر یک نفس بود. وقتی تحریریه کیهان به پارکینگ ساختمان دوطبقه تعاونی کیهان پناه برد، پناه‌گرفتن ما یک شوخی بود، چون می‌دانستیم برای زیرآوارماندن، موج بمباران هم کافی است اما ما در آن جای تگ و ترش متنبسم بودیم چون می‌دانستیم اگر بمیریم، تنگ هم می‌میریم. آن روزگاران وقتی صدای انفجار می‌آمد، ما زنده‌ماندگان مردگان بودیم چون می‌دانستیم همسایگانی از ما اقوامی از ما و آشنایانی از ما ناگهان برای همیشه دیدنشان از ما دریغ می‌شود، پس ما رنج می‌بردیم و رنج درد داشت و درد در شب و روزهای آن سال‌ها فاصله‌اش با مرگ بی‌فاصله بود، با این همه ما زنده می‌ماندیم تا دقیقی بعد خبر دیگری ما را نکشد. ما زنده می‌ماندیم اما می‌مردیم. ما در ظلمت، تابینایی بودیم که



بابک زمانی
رئیس انجمن سکنه مغزی

آقاصادق معلم روستای «املش» وقتی پیش را به سنگر بهداری خط در شلمچه عملیات کرلای ۵ گذاشت، یکپارچه شور و نشاط بود. آدرس بصره را می‌پرسید، گفتیم: «رسیدی، همین‌جاست، نزدیک پمپ‌بنزینش هستیم. این کارخانه پتروشیمیه، اون طرف‌تر هم زمانی ماهی پرورش می‌دادن. خودش»! بعد پرسید: «خودش هم این‌جاست بی‌پدرمادر؟». وقتی فهمیدیم منظورش صدام است، گفتیم: «ممکنه!». می‌خواست همان روز ترتیب صدام را خودش تنهایی بدهد. سنگر بهداری کاری نداشت، فقط آمده بود من را ببیند. منزل پدری‌اش نزدیک مطب من در «کلاچای» بود و چند بار پیش من آمده بود. با هم یک‌جورهایی دوست شده بودیم. جوان خوب و دل‌زنده‌ای بود. اما گاه هم در خودش می‌رفت و غمگین می‌شد. آن موقع شعر می‌گفت؛ شعرهایی آکنده از احساس، اما طبیعتاً بسیار خام. تصور می‌کرد همه حالات آدمی از غم و اندوه گرفته تا شاعر و شاعری و عشق و عاشقی همه و همه موضوعاتی هستند که اگر بخواهی با آنها علمی برخورد کنی، به پزشکی مربوط می‌شوند و همه را باید با طبیب سر‌کوجه در میان بگذاری! حتی اگر دکتر سر کوجه هم‌سن و سالت باشد، من هم بدم نمی‌آمد. برخی آخر شب‌ها بقیه بیماران که می‌رفتند، او شاعر و مریض بود، من هم طبیب و منتقد!

گفت: «پس سنگر بهداری همینه، عجب گنده است.

مال ما خیلی کوچیکه». «بله سنگر ما فرانسویه، دیروز خمپاره خورد به کنجش، هیچ طوری نشد». یکی گفت: «اینجا خمپاره‌های اصلی چیزی را خراب نمی‌کنند». نمی‌دانم چه کسی گفت، اما این‌جمله را خوب در یاد دارم. آقاصادق تفهیمد چه می‌گوید. هیچ وقت هم نخواهد فهمید چون فرصت کافی نیافت. من هم سال‌ها بعد وقتی نفس‌ها تنگ و پرسروصدا شد و شب‌هاراه بر خواب

جغجغه‌از گور بازگشته

۸۰ سال پیش در اسپانیای زیر سلطه فرانکو و درحالی‌که نیروهای فاشیسم به‌طور گسترده زنان و کودکان را شکنجه می‌کردند و مورد تعرض قرار می‌دادند، حداقل ۱۱هزار۱۰۰ زن کشته شدند. کاتالینا مونوزو یکی از قربانیان بود. مادری با چهار کودک که بعد از شکنجه کشته شد. حالا پس از نبش قبری که شده است، اسباب‌بازی در کنارش یافته‌اند. او در جیش اسباب‌بازی کودکان را داشته است. اسباب‌بازی را برای پسرش برده‌اند؛ مردی که حدود ۹۰ سال دارد. فیلمی که از این لحظه منتشر شده است، پیرمردی را نشان می‌دهد که با چشمانی مبهوت به این جغجغه می‌نگرد و لیخندی بر گوشه صورتش جا می‌گیرد.

اما این سؤال برجاست که بستگان قربانیان رژیم جانیکار فرانکو در اسپانیا چه موقع می‌توانند بقایای بستگان خود را بازپایی کنند؟ این خاطرات تاریخی باید تضمینی باشد بر گسترش حقیقت و عدالت برای همه چه قربانیان فاشیسم و چه بقیه دیگران. کسانی که بازمانده بی‌عدالتی ۸۰ساله هستند. هرچند از درون

پرنده آبی



آدرس دبیرخانه: تهران، اتتهای بزرگراه مدرس (نرسیده به میدان هفت تیر)، نیش خیابان مشاهیر، پلاک ۴ طبقه همکف، واحد جنوبی.

تلفن: ۰۲۱۸۸۳۱۷۳۵۱، روزهای رنج و سلامت ۱۳۰۹۹ ایمیل: Info@taleghani.org شبکه‌های اجتماعی: ۰۹۹۰۳۳۳۳۱۵۸